

خرگوش کوچولو و ماه

دانه کوچک روی چمن‌های کنار جاده افتاده بود. چند تا از حیوانات جنگل وقتی از کنار جاده می‌گذشتند او را دیدند. بزی دانه را به دوستانش نشان داد و گفت: ((فکرکنم این دانه از گاری کشاورز افتاده)).

خرسی گفت: ((اگر به مزرعه می‌رسید حتما رشد می‌کرد اما اینجا که نمی‌توان رشد کند.)) موشی گفت: ((شاید هم موفق شد. بگذارید او اینجا بماند شاید بتواند رشد کند.))

حیوانات به راهشان ادامه دادند و دانه همان‌جا ماند. او حرف‌های حیوانات را شنیده بود. با خودش گفت: ((اگر همین‌طوری بمانم حتما نابود می‌شوم. من باید رشد کنم. در دل من یک درخت بزرگ هست که باید بیرون بیاید.)) دانه به سختی از جایش بلند شد. با خودش گفت: ((برای رشد کردن نیاز به نور خورشید هست.)) او زیر نور خورشید نشست و تا گرم شو اما کم‌کم خیلی تشنه شد.

دانه با خودش گفت: ((اگر نتوانم آب بخورم خشک می‌شوم. باید خودم را به آب برسانم.)) او با هر سختی خودش را به جوی آبی که در آن نزدیکی بود رساند. سرش را در آب کرد و تا می‌توانست آب شیرین خورد.

دانه با خوشحالی گفت: ((هم نور خورشید به من تابید هم آب زیادی خوردم. اما هنوز یک چیز مانده تا بتوانم رشد کنم. من نیاز به خاک حاصلخیز دارم. یک خاک خوب که بتوانم از آن غذا در بیاورم. مثل خاک مزرعه.)) او شروع به فکر کرد تا خاک حاصلخیز پیدا کند. با

خودش گفت: ((حتما این آب به یک مزرعه می‌رود. شاید با کمک این آب بتوانم خودم را به یک مزرعه برسانم.))

چشمش به برگی افتاده که روی آب بود. زود خودش را روی برگ انداخت و جلوی آن را گرفت. برگ مثل یک قایق او را با خودش برد. دانه کوچولو آن قدر رفت تا به یک مزرعه رسید. مزرعه خاک حاصلخیزی داشت. او در گوشه مزرعه پایین پرید و با خوشحالی گفت: ((حالا باید زیر خاک به خواب بروم.))

او در یک سوراخ کوچک خاک قل خورد و به خواب رفت. کم کم جوانه زد و از خاک بیرون آمد. او از آب جوی نوشید و از خاک حاصلخیز استفاده کرد و بزرگ شد. چند سال بعد او یک درخت بزرگ شد. وقتی فصل میوه شد، روی شاخه‌های او گلابی‌های زرد در آمد. او خیلی خوشحال بود که با تلاش زیاد توانسته بود رشد کند و حالا میوه بدهد. حیوانات جنگل هر سال برای خوردن میوه‌های خوشمزه دور او جمع می‌شدند.